

روزهای زیادی است که از خانه بیرون نیامده‌ام، حتی هنوز چهره زیبای بهار را از نزدیک ندیده‌ام. و مدام زیر لب می‌گویم: «چه بهار و باغ باشد که سرود کودکانش غزل کلاغ باشد!» روزگاری است که تنه‌ایم و تنها عشق همدمی می‌کند مرا. نه، راستی همدم دیگری هم دارم، دیوان حافظ. هر روز صفحه‌ای از آن را می‌گشایم و چند بیت برای در و دیوار خانه، بلند می‌خوانم و دل به تعبیرش خوش می‌کنم: «شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنی.»

عجیب است قصه عشق، قصه‌ای که در آن آدمیزادی دلباخته آدمیزادی دیگر می‌شود، او که بخندد می‌خندد، او که گریه کند می‌گریه، او که نگاه کند می‌نگرد، او که صدا زند صدا می‌زند و اگر او بخواهد می‌میرد.

باور این قصه دشوار است اما آن‌روز که به قلب کوچکم وسعتی وسیع بخشیدم، دیدم که چه آسان می‌توان عاشق شد، چه آسان می‌توان برای راحتی یار از راحتی ارزشمند خود گذشت و چه آسان می‌توان خود را از اوج قله افتخار به حضيض دره حقارت انداخت زیرا که حقارت در عشق عین بزرگی است، عین عزت است و عین شوکت.

اگر باور نداری خود را از بلندای قله زیر پایت به پایین این دره عمیق پرتاب کن تا ببینی که چگونه قد می‌کشی و قامت بلندتر از قله بلند دماوند می‌شود.

بسیار برایت نامه نوشته‌ام، نامه‌هایی که هرگز جوابی ندارد و در هر بار حقارت نهفته در نامه‌ها به عزتی دست یافتم، عظیم، من آن‌روزی که تو را صدا می‌کنم، جواب خدای تو را می‌طلبم. من آن‌روزی که به پادشاه هستم اندیشه‌ام را به آرامش خدایم می‌سپارم. من آن‌روزی که زیبایی تو را می‌ستایم ستایشگر خالق زیبایی هستم، و این‌گونه تمامی را به زبان خود، به گونه‌ای که می‌توانم، در نامه بیان می‌کنم.

من یارها در حرف‌هایم گفته‌ام که:

اشکارا نهان کنم تا چند

دوست می‌دارم به بانگ بلند

حرف‌های پندگرم

مرا از ازل عشق شد سرنوشت

مریم راهی

می‌کنی که سودی ندارد اما قابل جبران است. یک لحظه با عشق زیستن برابری می‌کند با عمری بی‌عشق سرکردن. این دم را غنیمت شمار و بشنو صدای شاعری را که می‌گوید:

«در دل من چیزی هست، مثل یک بیشه‌نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سرکوه

دورها آوایی هست، که مرا می‌خواند.

در این بهار دویست‌ونود مرتبه عشق را مرور کردم و در آن جذبه‌ای نیافتم جز طفل معصوم عشق که آن را صمیمانه با همین خطوط چایی به سویت روانه می‌کنم، ای زاده زیبایی.

اگر گوش‌هایت می‌شود به کوهپایه برو و آواز مستانه شقایقان را بشنو که قرن‌هاست به پژواک طبیعت تکرار می‌شود، اگر چشم‌هایت می‌بیند و اگر احساسات هنوز زندگی می‌کند پای از این خانه سنگی بیرون گذار تا ببینی که خلقی سرگردان عشقند و در این سرگردانی، دلشاد.

آن‌ها را باور کن.

ولی آیا تو احساس مرا می‌فهمی؟ دوست داشتیم را می‌شناسی؟ این‌ها را از قلبت بپرس. حاشا می‌کنی عشق را؟ مگر می‌توان زیست و عاشق نبود؟ به آینه نگاه کن، چشم در چشمان صادق آن بدوز، می‌بینی این برق روشن نهفته در چشمان سیاهت را؟ این برق همان تولد روشن عشق است. پذیرایش باش. نهراس از عشق که آن می‌تواند به کمال‌ت برساند اگر هوشیار باشی.

مغروری؟ در دل حس برتری می‌پرورانی؟ در عشق آن کسی برتر است که عاشق‌تر است و غرور در این برتری بی‌معناست. اهریمن را به کناری گذار و در پی نیکی‌های عشق ریه‌هایت را از هوای پاک اردیبهشت‌ماه پر کن، کاری که من این بهار فراموش کرده‌ام. در این هوا، شکوه را خواهی جست. چون دانه‌ای، جوانه خواهی زد. چون گیاهی، از نو خواهی رست. باور کن. دلت از تمنا سرشار است؟ تمنا، همان نیرویی است که تو را به‌سوی منبع عشق می‌کشاند. آن روز که با عشق پیوندی، افسوس روزهای بدون عشقی را در دل بیدار